

حکایت و روایت

توسنده و تصویر گر: حسین کشتکار



یک قول مردونه

ماه رضون بود و هوا گرم. در خونه رو که بستم راه افتادم. نزدیک مدرسه که رسیدم، فکر کردم جایی مطمئن گذاشتمش یا نه؟ اصلاً با خودم آوردمش یا نه؟ من به سعید قول داده بودم امروز بهش بدم. نکنه به وقت توره انداخته باشم. با سرعت توی کیفمو نگاه کردم و از بودنش مطمئن شدم. سعید مبصر کلاس بود برای همین هم وقتی توضیحات آقای ناصری - معلم بینش اسلامی - تموم شد به سعید گفتم: «وقایع، پاشو اسم کسایی که میخوان تو این کار مشارکت کنن درو بنویس». سعید وفایی هم دفترچه را به دست گرفت و از ردیف اول شروع کرد به نوشتن اسم بچه‌هایی که داوطلب بودند.

با خودم گفتم بابایی خیال من که اهلس نیستم. مگه بیکارم دستی دستی بدم بره. چند ماه صبر کردم به قول بزرگتر از نون ششم زدم، تا نونستم قناعت کردم و جمع کردم بعد یکدفعه همه رو بدم که چی بشه؟ اصلاً به ما چه؟ مگه ما و کیسل وصی دیگرانیم، هر کی برای خودش به عالمه مشکل داره. تازه مگر با این چندرغاز ما چقدر مشکل اونا حل میشه؟ اصلاً مسئولان باید به فکر اساسی بکنن نه ما که خودمون هزار و یک مشکل خفن داریم.

گیرم که بخوام بدم، جواب سعید رو چی بدم چون من قول دادم که امروز بیارم بهش بدم، تازه این من بودم که اصرار داشتم به من بده و گرنه سهراب از همون اول طالبش بود. اگر اصرارهای من نبود که سعید داده بودش به سهراب اما چون دیدم من خیلی خواهانم قولشو به من داد، حالا بزنم زیرش؟ بگم پشیمون شدم، شرمنده، اون وقت سعید نمیکه اگه نمی خواستی پس چرا نداشتی بدمش به سهراب. الانم اگه بزنم زیرش و بهش بگم پشیمون شدم معلوم نیست که دیگه سهراب بخواد. نه واقعاً این دیگه نامر دیه.

سعید که مشغول نام نویسی بود، آقای ناصری دوباره شروع کرد به صحبت کردن و گفت: وقتی آدم از احوال بعضی باخبر میشه که برای ابتدایی ترین نیازهاشون دچار مشکل هستند واقعاً پیش خودش شرمنده میشه. به

عنوان نمونه همین آقای رستگاری دبیر ریاضی می گفت تو همسایگی ما خانواده‌ای زندگی می کنی که وضعیت مالی خوبی ندارن پدر خانواده فوت کرده و مادر با ۴ تا بچه زندگی سختی رو می گذرونن به حدی که گاهی برای خرید نان دچار مشکل هستند، رستگاری میگه بارها به بهانه خوراکی مرغ و خروس از در و همسایه نان خشک جمع می کنند اما می دونم که مرغ و خروس بهانه است و نان خشک‌ها رو برای استفاده خودشون جمع می کنند. البته باز میگم هیچ اجباری در کار نیست، هر کس به هر اندازه که توان داره مشارکت کنه و اگه کسی هم تمایلی به این کار نداره، مشکلی نیست می تونه تو این کار شرکت کنه. اصلاً کارهای خیر باید با رضایت دل باشه نه از سر تعارف و رودربایستی.

صحبت‌های آقای ناصری که به اینجاری رسید حاله یه جوری شد، با خودم گفتم واقعاً مگه میشه؟ مگه داریم؟ یعنی تو همین شهر و محله ما آدم‌هایی در این حد که محتاج نون شبشون باشن زندگی می کنند و ما بی خبریم؟ دیگه از تصمیمی که گرفته بودم منصرف شدم و از خیر خریدن تلبنت سعید گذشتم و تصمیم گرفتم همه پول رو بدم برا نیازمندا. گفتم بی خیال، من که تا حالا تلبنت نداشتم حالا باز تا به مدت دیگه هم همین جوری بدون تلبنت باشم چی میشه مگه؟ دوباره شروع می کنم پولامو حسابی جمع می کنم اون وقت میرم به جای تلبنت دست دوم سعید یه

دونه نوشو می خرم.

با دیدن سعید که حالا به نیمکت جلویی ما رسیده بود و داشت اسم و مقدار پولی که بچه‌ها می دادند رو می نوشت، دلشوره گرفتم یادم به اون روز افتاد که اصرار داشتم تلبنتش رو به من بفروشه. با خودم گفتم کاش سماجت نمی کردم و سعید می‌دادش به سهراب که الان من تو رودربایستی نمی موندم. آخه الان چی بهش بگم؟ بگم سعید ببخشید لطف کردی که به سهراب نفروختی ولی من منصرف شدم دیگه تلبنت نمی خوام، بعد اگه اون بگه: آخه نامرد من رو قول تو حساب کرده بودم، سهراب رفته یکی دیگه خریده من چه جوابی بهش بدم؟ تو همین افکار غوطه‌ور بودم که سعید به نیمکت ما رسید همان طور که تو دفترش می نوشت، بلند گفتم: سهیل احسانی، بعد رو کرد به من گفتم: سهیل پولو الان میدی یا بعداً میاری؟

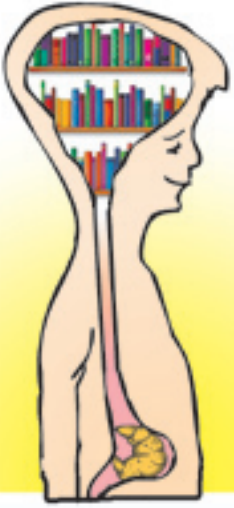
با گفتن این جمله یاد قرارمون افتادم که بهش قول داده بودم امروز بعد از کلاس پول خرید تلبنتش رو بدم. یکدفعه از نیت کمک کردن پشیمون شدم گفتم ولش کن دیگه نمیشه کاریش کرد از خیر کار گذشتم فعلاً که این پول شر شده. گفتم سعید بله، من امروز پولو آوردم که بابت تلبنت بهت بدم... که سعید حرفمو قطع کرد و گفت ای وای سهیل! من یادم رفت بهت بگم، قول داده بودم تلبنت رو به تو بدم ولی وجداناً دیروز بعد از کلاس سهراب پولشو جلوم گرفت و گفت: یالا یا تلبنت بهش بفروشم یا برا همیشه دوستیمونو قطع می کنه، منم تو رودربایستی قرار گرفتم مجبور شدم بهش بفروشم، یادم رفت بهت بگم جدماً شرمنده سهیل، وجداناً سهراب منو خفت گیر کرد نتونستم تو روش بگم نه.

با گفتن این جمله از ته دل خوشحال شدم فوراً زست طلبکارانه گرفتم و گفتم: اینجوریه؟ سعید تو بهم قول داده بودی تلبنت رو به من بفروشی. من الان مدتی همه پولای تو جیبی مو جمع کردم، از خوردن و خوراکم گذشتم اون وقت تو... که آقای ناصری وقتی پیچ من و سعید را دید گفت: سعید اونجا چه خبره؟ من که گفتم اگه کسی نخوایست کمک کنه مجبورش نکن. سعید خواست چیزی به معلم بگه که من نگذاشتم، بلند گفتم: نه آقا ما از ته دل راضیم تو این کار خیر شرکت کنیم. فقط میشه بگین قراره با جمع آوری این پول برای نیازمندان اطفاری تهیه کنید یا مواد غذایی خام میدین؟ ناصری گفت: تصمیمش با همگی، شماها چی پیشنهاد می کنید؟

تلنگر



بعضی اینجورین



بعضیا هم اینجوری



شکر خند

گل: مامان! بپسر من این گلها را از کجا آوردی؟ پسر: از باغ همسایه چیدم. مامان: همسایه می داند که گلها را چیدی؟ پسر: پس چی که می داند، تا همین دم در داشت دنبالم می دوید!

غذای سگ

همسایه‌ای گفت: «جلوی این سگت را بگیر! امروز جوجه ما را خورده است.» همسایه دیگر با خوشحالی گفت: «خوب شد گفتی که دیگر امروز به سگم غذا ندمم.»

در مهمانی

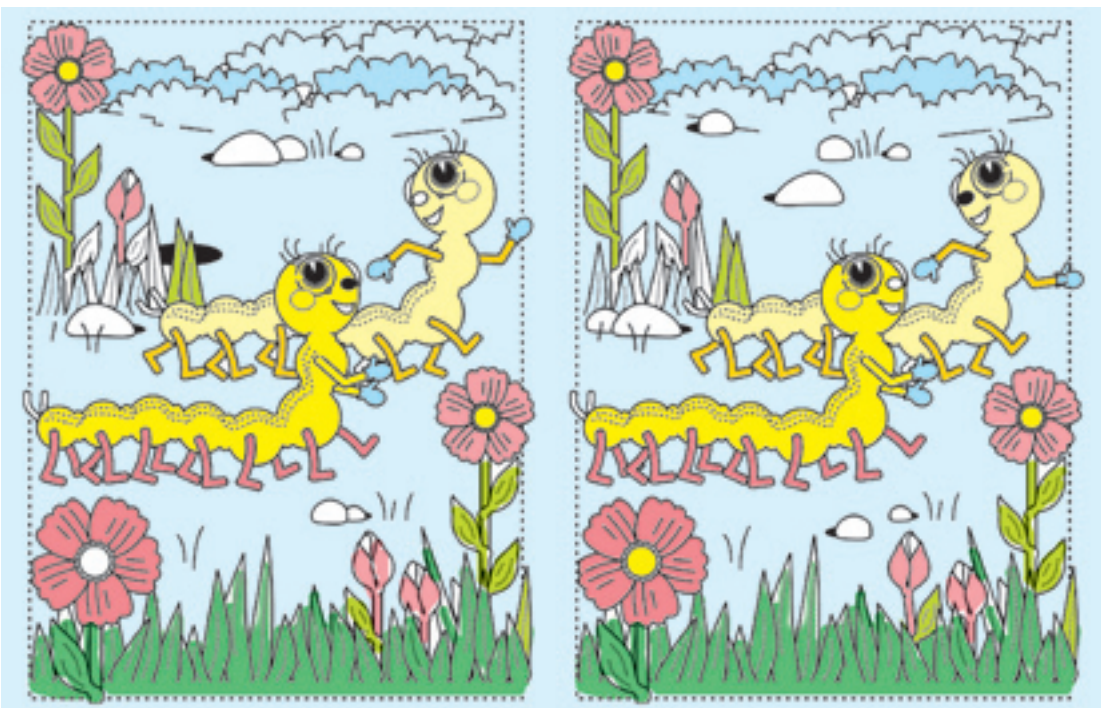
هزار بابی به مهمانی می رود. تا کفشهایش را از پایش در آورد مهمانی تمام می شود.

وقت شام

مهمان آهسته به پسر صاحبخانه: پسر جان شما کی شام می خورید؟ پسر: مامانم گفت هر وقت شما رفتید!

ویژه کودکان

ابتدا به این دو تصویر نگاه کنید سپس حدس بزنید چند اختلاف بین این دو تصویر به ظاهر مشابه وجود دارد.



ابتدا به تصاویری که در کادر زرد رنگ مشخص شده اند نگاه و سپس آنها را که در تصویر اصلی پنهان شده اند پیدا کنید.



با جابجا کردن تنها دو چوب کبریت، کاری کنید که این پنج مربع، چهار مربع هم اندازه شوند و هیچ چوب کبریتی اضافه نماند

